

اوج نامرادی ها

از این مخمل نشینی ها دلم عزم سفر دارد
بجای انتظاری ها غبار در نظر دارد
نمی آید بچشمم خواب زیجا بستن مژگان
به هر سو میفشانم پر نه از معشوق خبر دارد
ز آب دیده روشن بود چراغ انتظار من
تو رفتی و ز مایوسی سرشک خون به بر دارد
در و دیوار دل گشته سرا پا، یأس و ناکامی
کزین سودا گلستانی به وادی جگر دارد
نه میلرزد دل تنگم چو شمع از مرگ خود امشب
به اوج نامرادی ها ز مرگ خود خبر دارد
دلم بر تن بگفتا که مجو از من لب خندان
که گل خندیدنم زهری بجای آن شکر دارد
مرا در عشق تدبیر است چو فرهاد کوه برانگیزم
شیرین بودی به عشق من کجا کوهی کمر دارد
و گر میرم همی داتم ز روی لطف و غم خواری
بیفشانی سرشکی را که آبش رنگ تر دارد
سفر داری از این دنیا سلامت نیست! صبور دیگر
مدار خاطر چنین مغموم که فردا سخت اثر دارد

صبور